

## فصل چهارم

«عزیزم، انگار روح دیده‌ای.» این را آنیتا گفت.  
از همین حالا لباس مهمانی باشگاه اعیان را پوشیده بود، و از همین حالا بر جمعی سرشناس و ممتاز مسلط بود؛ جمعی که هنوز حتی به آن نپیوسته بود.

وقتی کوکتل پال را به دستش داد، پال در حضور آن اعتماد به نفس زیبایی او، خودش را به نوعی ناکافی و دست‌وپاچلفتی حس کرد. فقط چیزهایی به ذهنش می‌آمد که شاید آنیتا را خوشحال کند یا برایش جالب باشد؛ باقی چیزها همه فرو می‌رفتند. این واکنشی آگاهانه نبود؛ واکنشی غریزی بود، پاسخی طبیعی به حضور او. از این‌که این احساس بی‌اختیار سراغش می‌آمد، دلخور می‌شد؛ چون دوست داشت خودش را شبیه پدرش ببیند، و پدرش در چنین موقعیتی کاملاً اختیار صحنه را در دست می‌گرفت: اولین جمله، آخرین جمله، و بهترین جمله‌ها را برای خودش برمی‌داشت.

وقتی پال از پشت لیوانش به او نگاه کرد، عبارت «تا دندان مسلح» به ذهنش آمد. آنیتا، با لباس تیره و ساده‌ای که شانه‌ها و گردن برنزه‌اش را نمایان می‌گذاشت، با تنها یک تکه جواهر روی انگشتش و آرایشی بسیار سبک، موفق شده بود سلاح‌های جذابیت جنسی، سلیقه، و هاله‌ای از کاردانی مردانه را در خود جمع کند.

زیر نگاه پال آرام شد و رو برگرداند. پال، بی‌آن‌که قصدی داشته باشد، دست بالا را پیدا کرده بود. انگار فکری را که ناگهان به ذهنش رسیده بود را به او رسانده بود: این‌که قدرت و وقار آنیتا چیزی جز بازتاب اهمیت خود پال نبود؛ تصویری از قدرت و رضایت از خودی که مدیر کارخانه‌ی ایلوم می‌توانست داشته باشد، اگر می‌خواست. در همان لحظه‌ی کوتاه، آنیتا در نظر پال به دخترکی درمانده تبدیل شد که فقط وانمود می‌کرد دست بالا را دارد، و پال توانست نسبت به او مهربانی واقعی را احساس کند.

گفت: «نوشیدنی خوبیه، عزیزم. فینرتی بالاست؟»

«فرستادمش باشگاه. کروئر و بائر زودتر رسیدند، من هم فینرتی را فرستادم پیششان تا وقتی تو لباس می‌پوشی، تنها نباشند.»

«قیافه‌اش چطور بود؟»

«مگر فینرتی همیشه چه شکلی بوده؟ افتضاح. قسم می‌خورم همان کت‌وشلوار گشاد و وارفته‌ای را پوشیده بود که هفت سال پیش، وقتی از ما خداحافظی کرد، تنش بود. و قسم می‌خورم از آن موقع تا حالا تمیز هم نشده. سعی کردم وادارش کنم تا کسیدوی قدیمی‌تورا بپوشد، اما اصلاً زیر بار نرفت. همان‌طور که بود راه افتاد رفت. البته شاید پیراهن رسمی آهاردار از یک نظر بدتر هم می‌شد؛ کثیفی گردنش را نشان می‌داد.»

یقه‌ی لباسش را کمی پایین‌تر کشید، خودش را در آینه نگاه کرد، و بعد دوباره اندکی بالا کشیدش؛ حد وسطی ظریف. رو به تصویر پال در آینه گفت: «راستش، من از آن مرد خیلی خوشم می‌آید؛ خودت می‌دانی. اما همیشه قیافه‌اش افتضاح است. یعنی بالاخره، مردی با آن جایگاه، و حتی تمیز هم نیست.»

پال لبخند زد و سرش را تکان داد. درست بود. فینرتی همیشه به طرز حیرت‌آور نسبت به سر و وضعش بی‌قید بود، و بعضی از سرپرست‌های سخت‌گیرترش در سال‌های قدیم به سختی می‌توانستند باور کنند آدمی هم‌زمان فوق‌العاده کاردان باشد و همانقدر نامرتب و چرک به نظر برسد. گاهی، معمولاً میان دوره‌های طولانی کار، آن ایرلندی بلندقد و استخوانی

همه را غافلگیر می‌کرد: با گونه‌هایی که مثل سیب‌های مومی (سیب شمعی، سیب جلاوا) برق می‌زد، و با کفش، جراب، پیراهن، کراوات و کت‌وشلواری نو، و احتمالاً لباس زیر نو، پیدایش می‌شد. همسران مهندسان و مدیران حسابی دورش را می‌گرفتند و تحویلش می‌گرفتند، تا به او نشان بدهند رسیدگی به خودش مهم است و بی‌پاداش نمی‌ماند؛ و با قاطعیت می‌گفتند که او در واقع خوش‌قیافه‌ترین آدم در محفل صنعتی ایلوم است. شاید واقعا هم بود، به شیوه‌ای زمخت و آفتاب‌خورده: خوش‌قیافه‌ای غریب و بدقول، مثل آبراهام لینکلن، اما با حالتی شکارچی و سرکش در چشم‌ها، نه انوهِ لینکلن. بعد از این فرارهای دوره‌ای تمیزی و تازگی فینرتی، همسران مهندسان و مدیران با پریشانی روزافزون تماشا می‌کردند که چطور همان دست لباس ستایش‌شده را روز از پی روز می‌پوشید، تا شن و دوده و چربی زمان در هر درز و منفذ جا بگیرد.

فینرتی جنبه‌های ناخوشایند دیگری هم داشت. او اغلب به جمع مهندسان و مدیران، جمعی سرسختانه تک‌همسر و پیشاهنگ‌مآب، زن‌هایی را می‌آورد که نیم ساعت پیش در هومستد پیدا کرده بود. وقتی بعد از شام نوبت بازی‌ها می‌رسید، فینرتی و آن زن معمولاً هر کدام یک لیوان نوشیدنی در هر دست برمی‌داشتند و اگر هوا گرم بود، به طرف نقطه‌ی شروع اول زمین گلف می‌رفتند، جایی که دیول‌هایی از بوته دورش را گرفته بود؛ و اگر هوا سرد بود، می‌رفتند سراغ ماشینش.

ماشینش، دست‌کم در سال‌های قدیم، از ماشین فعلی پال هم آبروریزتر بود. پال دست‌کم در همین یک مورد، که از نظر اجتماعی بی‌خطرترین مورد بود، از دوستش تقلید کرده بود. فینرتی ادعا می‌کرد عشقش به کتاب، صفحه‌های موسیقی و ویسکی خوب آن قدر بی‌پولش می‌کند که نمی‌تواند ماشین و لباس‌هایی متناسب با جایگاهش در زندگی بخرد. پال یک بار ارزش مجموعه‌ی صفحه‌ها، کتاب‌ها و بطری‌های فینرتی را حساب کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که به اندازه‌ای می‌شود که آن ایرلندی، حتی بعد از خرید دو ماشین نو هم باز پول زیادی برایش می‌ماند. همان وقت بود که پال کم‌کم شک کرد شاید شیوه‌ی زندگی فینرتی آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسد غیرعقلانی نیست؛ شاید در واقع توهینی عمدی و حساب‌شده بود به مدیران و مهندسان ایلوم، و به همسران بی‌نقصشان.

این‌که چرا فینرتی می‌خواست این آدم‌های ملایم و بی‌آزار را برنجاند، هرگز برای پال روشن نشد. پال حدس می‌زد این پرخاشگری، مثل بیشتر پرخاشگری‌ها، به گرهی در کودکی برمی‌گردد. تنها سرنخی که از کودکی فینرتی به دست آمده بود، نه از خود فینرتی، بلکه از کرونر بود؛ کرونری که به رگ‌وریشی مهندسانش علاقه‌ای شبیه علاقه‌ی پرورش‌دهنده‌ها داشت. کرونر یک‌بار، با لحنی محرمانه و با حالتی همدلانه، گفته بود فینرتی یک جهش یافته است؛ زاده‌ی پدر و مادری فقیر و احمق. تنها چیزی که خود فینرتی از درونش به پال نشان داده بود، در لحظه‌ای از افسردگی عمیق و خماری سنگینی بود؛ وقتی آهی کشیده و گفته بود هیچ‌وقت احساس نکرده به جایی تعلق دارد.

پال به انگیزه‌های پنهان خودش فکر کرد، وقتی فهمید یادآوری شیطننت‌های بی‌انضباط و ضد اجتماعی فینرتی چقدر برایش لذت‌بخش است برای لحظه‌ای دلش را به این خیال حسرت‌آلود خوش کرد: این‌که شاید او، پال، می‌توانست راضی و خوشنود باشد، اگر فقط... و گذاشت فکر همان‌جا متوقف شود؛ انگار مبهم می‌دانست آن سوی این «اگر فقط» چیست. اما نمی‌دانست.

پال به ذهن فینرتی حسادت می‌کرد؛ چون فینرتی می‌توانست هر چیزی بشود که دلش می‌خواست، و در همان کار برخشد. زمانه هر چه طلب می‌کرد، فینرتی می‌توانست جزو بهترین‌ها باشد. اگر این عصر، عصر موسیقی بود، فینرتی می‌توانست - و در واقع بود - پیانیستی درجه‌یک باشد. یا می‌توانست معمار، پزشک یا نویسنده شود. فینرتی با شهودی غیرانسانی می‌توانست اصول و انگیزه‌های بنیادین تقریباً هر کار انسانی را حس کند، نه فقط مهندسی را.

پال فکر کرد خودش فقط می‌توانست همان چیزی باشد که حالا بود. وقتی دوباره لیوانش را پر می‌کرد، به نظرش رسید مسیر زندگی‌اش ناگزیر باید به همین لحظه می‌رسید: به همین اتاق نشیمن، و به حضور آنیتا.

فکر هولناکی بود: این‌که آدم آن‌قدر خوب در ماشین جامعه و تاریخ جا افتاده باشد که فقط در یک سطح، و در امتداد یک خط، بتواند حرکت کند. آمدن فینرتی آشفته‌اش می‌کرد، چون تردیدی رازنده می‌کرد: آیا زندگی واقعا باید این‌طور باشد؟ پال به این فکر افتاده بود که روان‌پزشکی پیدا کند تا او آرام کند، راضی به وضع خودش، و با همه خوش‌برخورد. اما حالا فینرتی اینجا بود و او را به سمت دیگری می‌کشاند. انگار فینرتی در پال چیزی دیده بود که در دیگران ندیده بود؛ چیزی که از آن خوشش آمده بود. شاید رگه‌ای سرکش، رگه‌ای که خود پال تازه کم‌کم داشت در خودش حس می‌کرد. به دلیلی، فینرتی از میان همه فقط پال را به دوستی انتخاب کرده بود.

آنیتا گفت: «از یک نظر، کاش فینرتی روز دیگری را انتخاب کرده بود. همه‌جور در دسر درست می‌کند. قرار بود بائر سمت چپ من بنشیند و کرومر سمت راست؛ اما حالا، با عضوی از هیئت ملی برنامه‌ریزی صنعتی که ناگهانی پیدایش شده، دیگر مطمئن نیستم چه کسی باید کجا بنشیند. اد فینرتی از کرومر و بائر مقامش بالاتر است؟» با ناباوری پرسید. پال گفت: «در راهنمای سازمان نگاه کن. فکر کنم بیینی هیئت ملی برنامه‌ریزی صنعتی قبل از مقام‌های منطقه‌ای آمده؛ اما بیشتر مغز متفکره تا مقام و منصب. فینرتی اهمیتی نمی‌دهد. احتمالاً با مستخدم‌ها غذا می‌خورد.»

«اگر پایش را در آشپزخانه بگذارد، ادراهی بهداشت می‌اندازدش زندان.» معذبانه خندید. پیدایش بود برایش سخت است دربره‌ای فینرتی با جنبه و خوش‌برخورد باشد و وانمود کند اداهای عجیب‌وغریبش بامزه‌اند. موضوع را عوض کرد. «بگو امروز چه خبر بود؟»

«امروز خبری نبود. یک روز دیگر، مثل بقیه.»

«ویسکی را گرفتی؟»

«بله. مجبور شدم برایش از رودخانه بگرم.»

با لحنی سرزنش‌آمیز، اما شوخ، گفت: «این‌قدر سخت بود؟» نمی‌توانست بفهمد چرا پال از رفتن دنبال کلرهای کوچک به هومستد بیزار است، و بابتش سر به سرش می‌گذاشت. دوباره گفت: «واقعاً این‌قدر وحشتناک بود؟» لحنش کم‌کم به حرف زدن با بچه‌ها نزدیک می‌شد؛ انگار پال پسرک تنبلی بود که مادرش با ناز و نوازش وادارش کرده لطف کوچکی بکند.

«بدجوری بد بود.»

«واقعاً؟» تعجب کرد. «امیوارم خوشونتی در کار نبوده باشد.»

«نه. در واقع همه خیلی مؤدب بودند. یکی از بزنشسته‌ها من را از روزهای قدیم شناخت و همان‌جا بی‌مقدمه برایم جشن گرفت.»

«خب، این که انگار حسابی خوش گذشته.»

«همین‌طور به نظر می‌آید، نه؟ اسمش رودی هرتر است.» بی‌آن‌که از واکنش‌های خودش چیزی بگوید، ماجرا را برایش تعریف کرد. متوجه شد دارد با دقت نگاهش می‌کند؛ انگار داشت واکنش او را می‌سنجید.

«و همین نراحتت کرد؟» خندید. «واقعاً چه نازک‌دلی، عزیزم. به من می‌گویی از کابوسی گذشته‌ای، درحالی که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده.»

«از من متنفرند.»

«ثابت کردند دوستت دارند و تحسینت می‌کنند. تزه، حق هم دارند.»

«آن مرد با عینک ته‌استکانی تقریباً گفت زندگی پسرش به خاطر من دیگر ارزش زیستن ندارد.»

«تو این را گفتی. او نگفت. و من نمی‌گذارم از این حرف‌های مسخره بزنی. لذت خاصی می‌بری که برای خودت چیزهایی بسازی تا بابتشان احساس گناه کنی؟ اگر پسرش آن قدر باهوش نیست که غیر از ریکز و رکس یا ارتش راه دیگری پیش پایش باشد، تقصیر توست؟»

«نه؛ اما اگر مردهایی مثل من نبودند، شاید می‌توانست در کارخانه پای یک ماشین کار کند...»

«گرسنه است؟»

«البته که نه. هیچ‌کس گرسنه نیست.»

«جایی برای زندگی دارد؟ لباس گرم دارد؟ همان چیزهایی را دارد که اگر کنار یک ماشین احمق می‌ایستاد، به ماشین فحش می‌داد، اشتباه می‌کرد، هر سال اعتصاب می‌کرد، با سرکارگر دعوا می‌گرفت و با خماری سر کار می‌آمد، باز هم داشت.»

«حق با توست، حق با توست.» دست‌هایش را بالا برد. «البته که حق با توست. فقط زمانه‌ی لعنتی بدی است برای زنده بودن؛ همین افتضاح لعنتی عادت دادن آدم‌ها به ایده‌های تزه. و آدم‌ها عادت نمی‌کنند، همین. کاش صد سال بعد بود؛ وقتی همه دیگر به این تغییر عادت کرده بودند.»

«خسته‌ای. به کرونر می‌گویم یک ماه مرخصی لازم داری.»

«اگر لازم بدانم، خودم به او می‌گویم.»

«نمی‌خواستم به جای تو برای زندگیت تصمیم بگیرم، عزیزم. اما تو هیچ‌وقت چیزی برای خودت نمی‌خواهی.»

«اگر اشکالی ندارد، بگذار خودم درخواست کنم.»

«اشکالی ندارد. قول می‌دهم اصلاً اشکالی ندارد.»

«لباس‌هایم را آماده کردی؟»

آنیتا مودبانه و خشک گفت: «روی تختت.» رنجیده بود. «تاکسیدو، پیراهن، جراب، دکمه‌های پیراهن، دکمه‌سردست‌ها، و یک کراوات نو.»

«کراوات نو؟»

«دوبونه.»

«دوبونه! محض رضای خدا.»

«کرونر و بائر کراوات دوبونه می‌زنند.»

«لباس زیرم هم مثل آن‌هاست؟»

«لابد دقت نکرده‌ام.»

«من کراوات مشکی می‌زنم.»

«پیتسبورگ، عزیزم؛ یادت هست؟ گفתי می‌خواهی آن‌جا بروی.»

«هی هو، دوبونه.» از پله‌ها بالا رفت و در راه، کت و پیراهنش را از تن تراورد.

«اِدا!» فینرتی روی تخت آنیتا فراز کشیده بود.

فینرتی گفت: «پس اینجا جایی.» به تاکسیدویی اشاره کرد که روی تخت پال پهن شده بود. «فکر کردم این تویی. نیم ساعت است دارم با آن حرف می‌زنم.»

«آنیتا گفت رفته‌ای باشگاه.»

«آنیتا من را از در جلو بیرون کرد، من هم از در عقب برگشتم و آمدم اینجا بالا.»

«خب، خوشحالم که این کار را کردی. اوضاع چطور است؟»

«بدتر از همیشه، اما امیدی هست.»

پال با خنده‌ای نامطمئن گفت: «عالی است. ازواج کرده‌ای؟»

«هرگز. در را ببند.»

پال در را بست. «کار واشنگتن چطور است؟»

«ولش کردم.»

«واقعاً؟ پیشنهاد بهتری گرفته‌ای؟»

«فکر می‌کنم. وگرنه ولش نمی‌کردم.»

«کجا؟»

«هیچ‌جا. اصلاً کاری در کار نیست.»

«حقوقش کم بود، یا خسته شده بودی، یا چی؟»

آهسته گفت: «حالم ازش به هم خورد. حقوقش به طرز شگفت‌انگیزی خوب بود، به طرز مضحکی خوب؛ در حد ملکه‌ی تلویزیونی با سینه‌ی چهل اینچی (منظور سینه‌های بزرگ). اما وقتی دعوت‌نامه‌ی امسال میدوز رسید، پال، یک چیزی در من شکست. فهمیدم دیگر نمی‌توانم یک جلسه دیگر آن بالا را تحمل کنم. بعد دوروبرم را نگاه کردم و دیدم دیگر هیچ چیز این سیستم را نمی‌توانم تحمل کنم. راه افتادم و آمدم بیرون، و حالا اینجا.»

دعوت‌نامه‌ی پال برای میدوز را آنیتا مثلن با بی‌اعتنایی روی آینه‌ی سرسرای ورودی گذاشته بود؛ جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست نبیندش. میدوز جزیره‌ای هموار و پوشیده از چمن در رود سنت لارنس، در خلیج چیپوا بود؛ جایی که مهم‌ترین و امیدبخش‌ترین مردان بخش‌های شرقی و غربی میانه - آن‌هایی که، به قول کتابچه‌ی راهنما، «هنوز در سازمان جا برای رشد دارند» - هر تابستان یک هفته را در جشنی افراطی برای تقویت روحیه می‌گزارند: با ورزش‌های گروهی، همخوانی‌های دسته‌جمعی، آتش‌افروزی و فشفشه‌های آسمانی، سرگرمی‌های رکیک، ویسکی و سیگار برگ رایگان؛

و با نمایش‌هایی که بازیگران حرفه‌ای اجرا می‌کردند و به شکلی خوشایند اما کاملاً روشن، نشان می‌دادند رفتار درست درون سیستم چه ماهیتی دارد و برای سال دشوار پیش رو چه تصمیم‌های محکمی باید گرفت.

فینرتی پاکت مجاله‌ای از سیگار از جیبش بیرون آورد و سیگاری تعارف کرد که تقریباً بازوی‌ی قائمه خم شده بود. پال آن را صاف کرد؛ انگشت‌هایش می‌لرزیدند. فینرتی گفت: «دست‌هات می‌لرزه؟»

«امشب سخنران اصلی‌ام.»

«اوه؟» انگار توی فوقش خورد. «پس معمولاً این روزها دستت نمی‌لرزه؟ مناسبتش چیست؟»

«سیزده سال پیش، درست امروز، کارخانه‌ی ایلیموم زیر نظر شورای ملی تولید قرار گرفت.»

«مثل همه‌ی کارخانه‌های دیگر کشور.»

«ایلیموم کمی زودتر از بیشترشان بود.» یکی شدن امکانات تولیدی کشور زیر یک شورا، مدت کوتاهی بعد از آن اتفاق افتاد که فینرتی، پال و شپرد در ایلیموم مشغول به کار شدند. این کار به خاطر جنگ انجام شده بود. شوراها‌ی مشابهی برای صنایع حمل‌ونقل، مواد خام، غذا و ارتباطات تشکیل شده بود، و بالای همه‌ی آن‌ها پدر پال قرار داشت. این سیستم آن‌قدر اتلاف و دوبله‌کاری را کم کرده بود که بعد از جنگ حفظ شد، و در واقع اغلب از آن به عنوان یکی از محدود دستاوردهای عینی جنگ یاد می‌کردند.

«این خوشحالت می‌کند؟ این‌که سیزده سال است این وضع ادامه دارد؟»

«به هر حال باید دربره‌اش چیزی گفت. می‌خواهم فقط گزارشی و واقعی باشد. قرار نیست مثل موعظه‌های کرونر شود.»

فینرتی ساکت شد؛ ظاهراً علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث نداشت. بالاخره گفت: «عجیب است. فکر می‌کردم تا حالا باید حسابی به لبه رسیده باشی. برای همین آمدم اینجا.»

پال صورتش را کج و معوج کرد، در حالی که تلاش می‌کرد دکمه‌ی یقه‌اش را جا بیندازد. «خب، کاملاً اشتباه نکرده‌ای. صحبتش هست که با یک روان‌پزشک گپی بزنم.»

«پس واقعاً اوضاع خراب است. عالی! بیا از این مهمانی لعنتی بزنیم بیرون. باید حرف بزنیم.»

در اتاق خواب باز شد و آنیتا از راهرو سرک کشید. «اوه! اِد. کی پیش بائر و کرونر است؟»

فینرتی گفت: «کرونر پیش بائر است، بائر پیش کرونر. لطفاً در را ببند، آنیتا.»

«وقت رفتن به باشگاه است.»

فینرتی گفت: «وقت رفتن تو به باشگاه است. من و پال بعداً می‌آییم.»

«همه با هم می‌رویم، همین حالا، اِد. همین حالا هم ده دقیقه دیرمان شده. و من زیر بار زورگویی تو نمی‌روم. قبول نمی‌کنم.» لیخندی زد که قانع‌کننده نبود.

پال گفت: «برویم.»

فینرتی گفت: «آنیتا، اگر احترام بیشتری برای خلوت مردها قائل نشوی، ماشینی طراحی می‌کنم که هر چیزی که تو هستی باشد، و تازه احترام هم بگذارد.»

آنیتا سرخ شد. «راستش، به نظرم چندان بامزه نیستی.»

فینرتی گفت: «فولاد ضزننگ، فولاد ضزننگ، پوشیده از لاستیک نرم اسفنجی، و با گرمایش برقی تا سی‌وهفت درجه (دمای بدن).»

پال گفت: «حالا ببین...»

فینرتی گفت: «و هر وقت لازم باشد سرخ هم بشود.»

آنیتا گفت: «من هم می‌توانم مردی مثل تو را از یک گونی کنفی پر از گل بسازم. هر کس به تو دست بزند، کثیف می‌شود!» در را کوبید و رفت، و پال به صدای تق‌تق پاشنه‌هایش روی پله‌ها گوش داد.

پال گفت: «حالا چرا این کار لعنتی را کردی؟ ممکن است به من بگویی؟»

فینرتی بی‌حرکت روی تخت مراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. آهسته گفت: «نمی‌دانم، اما پشیمان نیستم. باهاش برو.»

«برنامه‌ات چیه؟»

«برو به جهنم!» طوری گفت انگار پال ناگهان درست وقتی مزاحمش شده که داشت فکری مهم و دشوار را در ذهنش شکل می‌داد.

پال گفت: «یک بطری ویسکی ایرلندی برایت توی کیسه‌ی قهوه‌ای در راهروی ورودی است.» و فینرتی را همان‌طور که آنجا مراز کشیده بود، تنها گذاشت.